

<p>بمال و نکت شهنش کجا باید یا در پنج و درد که باشد دست نگویند خط نوسه زدود خط شد ماز این فغان که ریش تو مرهم بزرگ ریش</p>	<p>اگر نکت شهنش نگر کند در پیش بجراحی که ز نعت هر است بل در پیش بجگر تم که از این پس ز اید پیش که با تو فصل مراد وصل سازدی بر پیش</p>
--	---

بشکر انکه ز خاطر سوری بود مجموع  
خواه خاطر دوقی ریش تریزین پیش

<p>اگر در حسن پوستی و بکسوت در پیش گاه ز بار بگردن نهد و که زنجیر فانش درد امن محمود برم سر را با همه را دیده بر روی تو چه بسیار چه بست به سوی لاله که ز از چپ او حسرتش لستای بت ز نور میان از بستنش طلب که دم از افغی زلف زن ای تمک و که باره بیشتر که نیست</p>	<p>کرده در زلف تو سکن دل مسکین پیش کافور زلف توست چه این چه پیش با کند تو برد نام که از طره جوش همه را روی بسوی تو چه بکانه چه جوش دام زلف تو ز پس ماوک برگان از پیش همه شبای بت ز نور میان خردم پیش بر دم در افغی زلف توست شب خردم پیش خردم تیغ تو ام مرهم ز خم دل ریش</p>
--	---

همه دانه بود بس که نکو زدونی  
باشدش هر کم جور کند از همه پیش

حرف العین

<p>تا بر زلف توست دلها می نشان مجموع من ندان زلف پیشان پریشانم و پیش</p>	<p>از دل شفته شد دست امیدم معطوف که در بیان تو هستن پریشان مجموع</p>
--	--

بمزد ناز بکردن بجز عفت و خست  
که بدین سپیکر مطبوع بود نام مطبوع  
ست دست همه کوتاه و طبع مردوع  
باکند ز عشق که این قول نایاب است

در سر زلف پریشان بوی دل‌های برین  
باید آن بر مطبوع چه نام مطبوع  
که در زلف لادیزه از اقادا  
خدم گفت شبی مهر خوبان برین

عاشقی شیوه دیرین من آمد دوقی  
نوازم کز ارشاده دیرین مرجع

حرف الیغین

خیرای بهار چه سبزه ساغرایا  
یعنی یار ساغز و ترکن ز می دماغ  
روشن کن از فروع می رو چوین  
با نور آفتاب چه تاب آورده است  
کی یل بوستان کندور زنی  
بر چه پرد غزال و نشیمن  
گر چه ست در دو جهان باشد فر  
اگر یون بچین زلف تو اسکره  
ای فوج چشم من کجا کرمت  
سرشته همچو باد بهر کوه دست

تا میوز نسیم بهاری بلطف با  
بر زهد سرد و خنک بن آب گرم  
شام و در مجلسیان ساقیا  
بار تو جمال تو حاجت تبسمت  
از کار بهشت جمالش تمسک  
چو چشمها و زلف تو بر چهره کس مزید  
ای فارغ از جهان بهوش غولم  
آهوی دل که شد بخطا از غم  
پنهانیم ز دید و پیداییم چشم  
تو در میان جان من من بخت

عاری و عبارات دوقی زلهود  
اسرار عاشقان نه فرخرف بود لا

نفس و نگار بست ز باد بهار باغ  
 بست از شقایق و گل سوی از غوا  
 هر نیب نیتی که خزانش ساید  
 شاخ تریج کرد بهار و دوباره  
 ساغر بست لاله و بر گوش  
 همچون نگار خنجر کوه و دام  
 مردم هزار نقش آوردند  
 از بیدرک سر چون طوطوی  
 گلهای مری همه با چادر سپید  
 ز کس شد برهنه تا راج باد  
 بر خاک ز بخت لولوی بیضار  
 آورد خاک باغ ز بس مشک پنهان  
 افزود از بفته و سنبل پیش  
 آن بار گلزار که از غنچه پیش  
 آن گل که حاضری چون نیت آوری  
 آن نوشگفتگی که ز بهر شرف  
 دقتی بری هست که هر لاله رود

پوشید نیز حلقه چو خط نگار باغ  
 بر خنده های شاخ عقصین کار باغ  
 بار در گرفت ز باد بهار باغ  
 بنیازه بهشت ادم از بهار باغ  
 و او از شکوفه مرسله و گوشه  
 پرورد در زمان کمال اندر کنار باغ  
 چون لعنت بان کشته سیمین  
 آورد پای بط بچکان از غنچه باغ  
 چون حنت عیسوی که رو با کار باغ  
 بر سر نهاد افسرش از زربا باغ  
 دارد بجز بسیار در شا بهار باغ  
 شد کسب و نافع آهوی چین شکار باغ  
 چون لطف خال و خط که رخسار باغ  
 صده کند باغ جان افتن باغ  
 گل عرق عرق شود و شکر باغ  
 از بوستان آل عبا یاد کار باغ  
 اندر کنار بست همه و اغدا باغ

شترم آید شش که غنچه سیراب پروز  
 آرد چو یاد از لب آن شیر خوار باغ

پنهان شود در خجلت آن که استیغ  
 حیف است بیدرینغ همی بر کشد تیغ  
 باشد خطا تیغ ز آیش از تیغ  
 تعلیق صنم تیغ تیغش بود در تیغ  
 لعل باقیت ز چه دارد از این کرب تیغ  
 کل را از آیش است خود از سر تیغ  
 شب چون فروغ مرزبانای تیغ

رخساره که تیغ فلک در حجاب تیغ  
 بر عارضی که ماه ز شرمش بود تیغ  
 ریحان خطی که غامه قدرت نگاه تیغ  
 ای سبزه خلد بران لب با قوت تیغ  
 بر چشمه جانت نصارت دیدن تیغ  
 سه را غم آیش است فزون در بود تیغ  
 تا بدر زلف بیادش رخ سپید

خران دمان که تنگ ترا در قافه  
 دو قی زبردیت تیغ است هم بلوغ

حرف القاف

دل بکیر و شکسته و سیه بکیر  
 از بکیر ز خویش و بیکای بکیر  
 بت بکیر بر قصد و بتجا بکیر  
 باد صبار بکیر و شاه بکیر  
 بهاد و دام بکیر و دانه بکیر

مستی بکیر و عین جان بکیر  
 بر دل چه طعنه که ز عشق خرنده ام  
 عکس تو که بر زلف خارا ای صنم  
 ریزد مشک بر دل پیشم طره است  
 از زلف و خال تا گندم صید مرغ و ک

دو قی که دام و همد را به ابگوی  
 که چاک بکیر بود اف بکیر

حرف القاف

تا در من کند سپهر شبنم

زلف تو کرده با حظه خال تو القاف

گویم تمام شرح شب بجز نوبت  
پروانه شب یک طرف و شرح کلمه  
باشد که از حلاوت عشق نصیب  
اقاد سایه تا ز خط و زلف بر خست  
روی لم بسوی تو دید سوی حسن خلق  
سلب زلفهای خوشتر شب را

باز زلفت او قد اگر م صحبت انفا  
سوزد از غنم خود هم شرح استیفا  
از آنکه حشر بار بود تلخ در دنیا  
خوشید زیرا بر شده در محیا  
تا مدعی حشر نشود میکند انفا  
و کند در حجاز نوا شور در دعا

ذوق تمام غم ز رویم فرج کن  
در راه عشق سیر عذاران سیم سا

حرف الکاف

باع را نیست طراوت که زویاندا  
باغبان گرفتار تا که اندامه عمر  
خاک را پرورش تا که بس این شرح  
ذوق مشش نبود شرح و کز نه عینه  
از چه است است ابری کف داری  
تا دل از خیر لطفش زنج در بکند  
علم افند که از آن خاک کریانیم  
چون لب لعل تو ضی که در خرم خرا

تا که در نیست شرافت که زایمی  
باغرایج نهالی ننت اند خرد تا که  
کز زوید زول خاک کل لاله چه پاک  
بگذرد مال مستان ما از افلاک  
از ک چشم تو دار و اگر م قصه پاک  
خط سیر راه پوشند ثبته خاشاک  
سینه که غنم او هر کریان ده خاک  
بجو حشمان تو حکمت نماید خاک

در نیت انقدر سوز زلف و لبش ذوق  
که فرا بوشش شد م قصه مار و ضی

ای بریخته خون ترک بوتیا  
دارسته خط تو روز ما را  
و بناله ابروانت آن حال  
فال است بر رخ و یادارش  
بر زلف تو عجب کده نویسد  
بنوشته خط بگرد رخسار  
شد قافیه بخت بر بنوشتم  
کفایت بگفت از لب یار

چشم تو عنبره در سحر  
کرد او شب سیاه و تیار  
بگرفته خبریده راه باره  
بهندوی نشسته چاکت و حک  
کافر بچکان شهر محکم  
ماست را انده جل مار یک  
از تنک بان شادان یک  
این قافیه را در این غزل یک

این قافیه در غزل بنویسد  
جز سعدی پارسسی و مینیک

خویشم خون زانفت در شویم  
نماند نام ایازوزانطق  
رایه غم غنم ماست احوال  
اگر گشت تیغ خود آن غنم کشد  
ندیدم ارباب در لغزش فسانه بود هنوز  
عجبش که ز مذاشش بجز منید مهر  
بید پرهن باز و دوخت عابدین

بجای بلاله بروید ترستم  
بگردش است و چشم بگنجد  
چراغ پیرین ارگشته شد نازد  
که زد و غیرم و بازم نسبت بر تو  
مرا حکایت باران و قصه صحبت  
چنین که میکند ز دور هم از اهل  
خدا بر آن قدموزن وقت حال

ز بهر موی میان تو سپید زونی  
سزار مرتبه بار بیکتر شد از سواک

حرف اللام

<p>باده مست سر که از ره دل مستی در صول          ما و جدائی از تو محال است اگر تو          سلطان عقل خیمه و خنده گاه بر کند          زان پیشتر که روی لارا ام نگر          وادی عشق اگر حسرتی نبرد          در محفل که شمع زخمش و شنی فرا بست          دیگر بطبع شکوه ندارد دل از طلال          آنکو که رفت و خاطر را طلال خواست          که موبوزلف تو شرح شوق</p>	<p>منعی عشق می نگیرد و خوش قول          مانند جان بقالب تن کرده در دل          در ملک شری سه عشقت کند ز دل          بگذارتا که چشم ترا بوسم ای رسول          کبر بپوی ای دل که راه بود لطفند          با دهب ما نیافه تر روانه در خول          ما خواست است خاطر شاد مسرا دل          یارب ما و خاطر شاد شش زمین قول          گوئیم تا بجزکت در این حاشی طول</p>
--	--

دقیق بابت دشمنی آن ترک نشد است  
 انسان که او بر سخت خون ما عجز

<p>چنان حال تو با خویش کرده ام          گرفت از من جسمی که کسی که بد          بخون دیده دل عاشق از وضو          حدیث جور مگردا عطا که مجوزا          نقاب زلف شبی که جمال بر کرد          چو شه زهر فراق چشمی می عم          بدوستی و گرامه ام خویشم آن</p>	<p>که در نظر منم و نم ای دی چه قول          قمع غمزه قاتل یار است مقتول          بکیش عشق نماز شش نشو قبول          بغیر صحبت لیلی نباشد شش قبول          کند ز شرم مه رویش آفتاب قول          اگر بوسل تو بودم شبی ای دیده قول          خلاف عهد نباشد ز دوستان معقول</p>
---	--

بدیده مسکینان و شوق عالمی  
اگر بندگی خویش کنی قبول

بکمال که ز کوسین کار می آید  
بخشوان جان خواجه افغان که

در آن مقام کجا راه باشدت فوئی  
که نیست با در صهاره خروج و خوئی

که نشسته در جدائی رفته  
بسر زلفت در بغار خست آه  
چه روز باشی آوردیم برنج  
نژاده اندک ز خست جواب سوال  
ز دل بون و بی کار تصویر محال  
که خیل سبیل سر شکم بندید محال  
گرفت کشور در از و سپاه  
اگر امید بندید ایم نوید صال  
که مشک نیز و مغیر و رویش  
کسیان و شب می نهد بلال

دو وقت سال به تیم ای دو بهت محال  
رسید عمر پیمان روزگار فرات  
بین امید که با تو شبی نور آید  
سکایت از تو دارم که در هر وقت  
بخاک پای عززت که کر سرم رود  
حدیث بحر زلفت نوشت تو نام  
مراد دست خفایت ماندای کرد  
فراق وی خالم بسبب در داد  
مگر ز چین سرف یار میساید  
بغیر چه ابروت ز زلف و نا

کسی ملامت فوئی کند که اگر است  
که عشق باست سر حد حسن او کمال

تا شد قدر می بست او در دم  
ز دنیای کز نوایش در زخم  
سالها چون حم بطبات خست

سالها در حلقه زلف تی کم کشت دل  
چنگ در تار زلفش و رده ک صفا  
خواست تا بر جبهه نوشین جان لی



دوش از بحر شرک چشم طون افراز این  
در زمین از می خم خجنا کف آمد  
غزه اش پان یکی ز که دل سواج کرد  
نعمه ن همچون بخسار غنم و بز  
بسکه با شیرین لیس گفتم حدیث گوین

خاست خنیمین جواکان در تلاطم کشت  
شد بگردن چون سپی جا کردیم کشت  
مازه شدین مزع و حسن در تبسم کشت  
بسکه بالعلس سخن شیرین کلام کشت  
با جان سخمی تو دوش همچو قائم کشت

بلوغ وقتی خسته شد راقس در کی دل ملی  
خسکی تسد اشود چون با تا لگشت دل

دوش از بحر انجان جان بس کلم کرد  
موبو با از نفس ششج م بجر گفتم  
غزه اش ان یکی ز که دل سواج شد  
داشت در تکرار و همدت لب با سافا  
سوج و سیل شرک و دایم شام  
کوزه گر را خاه اما دان که عالم کوزه  
اول سختی این که با سختی خانی

شد چو زلفش در نشان حال خود کلم کرد  
جان قصی ادر بس سیکو کلم کرد  
چون حی در نفس ادر تبسم کرد دل  
دشمانا نهید قصان شد ترغم کرد  
عرق در بحر خون از بس تلاطم کرد  
عسواتی بین چون جاد بل خم کرد  
زوم دی کشت کمان خرو قائم کرد

میر از هر طرف طفلی لم و اوزد خرد  
از ازل کولی که ذوقی وقف مردم

سماک پای آبی آفتاب صبح صال  
غل پذیر بود هر عارضی بر تن  
دلا بچشم بینی در حال صیب

که نیست تو ام تا با شام حشر اول  
ولی نشت جود دل تصویب مجال  
مگر خواب که آن نیز نرسد خواب

اگر قرآن یک شب بخواب می‌بینم  
 کنون بیت فرات استیرنده جان  
 حدیث عشق کویان ز عشق مهرش  
 بر زخون لم را بنوشش از لب لعل  
 بقا است که قیامت کنیم ز نور پاک  
 بغیر سپرد بروی یار که خم لعل  
 فادعکس رخ و ابرویس بی تفکک  
 مگر راه صبا یا رطره بچشاد است  
 برور صید و حاجت آید و کند

و اگر تخم نیست خواب راه می‌مال  
 که دل بعبسره خیزر و زده قاتل  
 همان حکایت مستقی است و آن زلال  
 که خون مکن بو چون شام است جلال  
 ریخون مکن قیامت گرت کند اول  
 کرده است نبرجی طلوع عید و جلال  
 با شتابه نمجم خواند بدرو و جلال  
 که مشک بیخسین میوزد نسیم شمال  
 که در کند تو آید سیاهی خوشتر از مال

عجب کردن ذوقی شکار قسم تو شد  
 که شیر صد کند ابروان پس و جلال

شام شد آه و ای بر من و دل  
 زلف بر رخ کند و باز با  
 یوسف هر شد ز کردش حرج  
 ز م شد کوه و سه نگر و اثر  
 دست از کار و پای از رفت  
 کرد و برانه هر کجا عشق  
 سپه خط بکشور حسنش  
 که عشقت و لم بکند از جای

طی نشد راه و ای بر من و دل  
 شدنان ماه و ای بر من و دل  
 باز در که چاه و ای بر من و دل  
 دروشش آه و ای بر من و دل  
 ماند کوتاه و ای بر من و دل  
 گوشت خرگاه و ای بر من و دل  
 آفت ناکاه و ای بر من و دل  
 خون بر گاه و ای بر من و دل

دلت شد عقل یک نظر تاد  
رخ آن شاه وای برین دل

کس اسرار عاقبتان دو  
نشداگاه وای برین دل

<p>خرد و ابروی بر چهره که سحر تیب طلال آب شد دل من غنچه سیمین تو بد تا که مرغ دلم صید خشار دو دل خلاص از زهر نفس تو که یک روزی از نصبت تو تیری بخجارت حاجت تیر و کمان نیت ازور سگار از خاک آمده یار سر طره یار یارستان طره مویا که بود شام فرا من آنم که ز کیش تو نباشم</p>	<p>کس ندید و نشنیده است یک تشنه کین نتوان بگذرد از آب وام از طره بسیند احمد دانه خال رستن از چنل شامین بودش امجان نیز در طلبش طایر جانم رویال که هم از پای خود آید بگفت تو خال که چنین مشکشان میونی ای باش بارستان عتبه رویا که بوضع وصال می کنی دهن از طبع لطیف تو</p>
---	---

هم کیش تو دل داری دست حرام  
هست در شرع تو خوزری عشاق

حرف الیم

<p>بگاه بام که خور سوزند کوشه بام کند طلوع چو خورشید می شرف جام بیار باده خورشید و سس از این بیا بوسه کل جام لاله زنگ نیم</p>	<p>خوشت جام می از دست ساقی کلفا بریز ساقی هوشش مرا بفرز کام که آفتاب آرد سر از در کسیر بام که گاه صبح صبحی خوشت این بام</p>
---	---

نیار می نماز است از سگد و...	بغیر قصد آینه حکایت عالم
ذعر فاعل و از شاخ عسبر...	کسی که نیست درامی کار شربت...
دلم چو طسره خال تو دیدم...	که حرص دانه کش مرغ زیر کاندرا...
من آن قیامت بگو خود است بی...	بقامت که قیامت کنی بوقت قیامت

بوصف روی مرغ فصاحت زونی  
خست نا طقه افتاد و کرد قطع کلام

میرد بفلک از دست غمت میادام	ترسم آتش زهره داو در حسنت و اوم
در بیابان جسنون و شرح پانهاام	و حیان جلا بکفنته مبارکبادام
بر سر کوی لوتی ای لیلی رخاکی نیست	که چو جسنون رخ اخلام بر اینهاام
همه شب از عم رخسار تو ای مردم چشم	از بن بر مره جار است شط بغدادام
سیلها بس که روان استم از چشمم	چون جان بر سر است کنون میادام
آخر ای حسرت شیرین لب با دیو و سب	تیره عشق تو از دیشه کند میادام
بکش ای خسرو جوان که ز شیرین صبر	هم تو شیرین تو هم من کلمه از اوم
سر و بندگی سر و قدت کرد و بقر	در چمن لوله انداخت که من از اوم
سر که از خاطر ناست فراموش نشدی	تا گویم که فلان بکلمه شدی از یادام
بوی نفس ضعیف با بود نما و دروغ	بسته بود است بیکت بر عمر یادام

تا بدشا کند خاطر زونی از در  
کرد در آید شعی شاد است نوشادام

کشود دیده مردم فریب نماز اوم	بر روی خلق و دستم کرد نماز اوم
------------------------------	--------------------------------

<p>چنان خواب شوخیم مستش با          طراز لعل بریزد کاشایدی سخن          بروی چشم زلف بریزد زلف چشم          هنوز ناله زار اید از دل محمود          ز دل ز چشم تو رسد که بار ساهاست          ز شوق کعبه کویت و گمان طریقی          دلم جوهره به سبزی کرد وقت با</p>	<p>که باز دست خیار مذاقیار از هم          لبان لعل چو آن لعبت طراز از هم          بلا وقت صبح خوش میکشند ناز از هم          کشائی از بجد طسره ایاز از هم          مسلم است که دارند احقر از از هم          نیشب انشانند با فر از از هم          بدانناختشان چسبند با از از هم</p>
--	---

باز عشق چنان و میا بسوز و لبها  
 که فرق می توان داد سوز ساز از هم

<p>کرد در سداق با بر کویم          رده است عنان هم تیار کویم          ز نفس شبی اربدم افتد          این قصه بنماید هم وزیر          آرام دل و مترا جان کویم          جانسوز حدیث در دنیا          در سبزه بصوت بنبر در سبزه          مانند صحاب نور بجای کویم          لحو مار عننت بسر نیاید          ذوقی عنتم دل حضور جانان</p>	<p>از شدت صطرار کویم          از کف نه باخت تیار کویم          شرح عنتم شام تیار کویم          باناله چاک و تیار کویم          تا حال دل منکار کویم          با دیده اسکت تیار کویم          وصف خطاست تیار کویم          میکریم و زار زار کویم          کرتا بصف شمار کویم          در حالت اختصار کویم</p>
--	--

<p>آن بخله که دیده در قدوس مازاست مانطق ارکوم</p>	<p>فته ز قامت بجوی لاری ایام ما که خود شنبه زلف چلی پی ایام داغدار بود سرگشته بصحرای ایام بر درش یافته مرتع خضرای ایام تا بداند عه خاک کف با تو ایام در خوابات خواب از می خوابی ایام سرخوش از روز اول از خمی ایام به شب منظر نظیر زیبا ایام سالها شد از نی گوی بسیای ایام نیاز دلش کاشن شو رسوای ایام ما سان بریز با و ال و شیدای ایام</p>	<p>روزگار است دل افتاده با لای ایام سوی اشقه مکن ایست کیسوزمان بند بر پای نه سخت که با بجز آن اسوی سر بکنندیم بفرمان بر سر کند می کن رعایت زوری پایداری مکن ای سپهر ابات که ما صاف اگوز سوزا بسم که ماورد کشتان ای تو بنما چسره که ما شیفکا لن انی کو ای شاه دستو که ما سر که رسوای تو شد دو جهان مجرم ایام کر بخسیر کسی ای دل ذوقی را</p>
<p>دستگیری مکن ای قائم مابده که ما روزگار است که قائم ستولای ایام</p>	<p>بیاد روز فراق شب وصال دریم چو تارهای و نا حکایت و ارغندیم ز جام هر آن قطره می که بر چشمیم خبرهای ملامت بسای دل که خطیم</p>	<p>بدوستی رتن سرانجه با دریم بین امید که زلفت شبی بیک من دجوی زن شد از جو یار درون از از ما که چه بشکرم دیده خار کندی</p>

خداکت پیرست کجا بدن نکر  
بها و جو تو باید بدوشش بر که بر دم  
چه تیرا که ز ترکان دلگافت تو خودم  
زلف قامت و خطا کردی فتیله بلا

بلائی لاف ساختی کجا بجان بخریم  
عقاب و ناز باید بجان کشید کشیدم  
چه طعنه ز قیت جگر خراش شنیدم  
چو چشم و حال سیامت ملا وقتیدیم

شده است لاله سرخی درسته ز روی  
سر آن سر شک که در شام غم ز دیده

بای لاله بار سال حکایت زیم  
چو چشم شیر می سرخ لعل کون بوسیم  
بیار می که ز دل کرد غم و شرم  
بنا طه تبار و بنا طه تبار  
بیا در لاف بتی عیسه شر ساد و منور  
دو رنگ نیست سپهر در کرا باشت  
در سو بگشاییم و می چو چشم خود س  
بیار ساغر مد شکل با بسیم  
بهد کل چو من و شیخ تو بوسیم  
فغان که غمسه در آلوده ک می نشود

باید لاله رخ جان جام لاله زنگ زیم  
بر غم ز دیده غم سنج با پلک زیم  
بجامم ای جسم خیار زنگ زیم  
کسی سر در بخوایم و گاه چک زیم  
بر آستین صبا ابلهها چک زیم  
که ساغری کلزنگ بی درنگ زیم  
بیا در کسر آن ترک چشم تنگ زیم  
طرب کیم ز غم شنید می نام زیم  
درست نیست اگر حرف نام زنگ زیم  
زار رسال جو کار را کنگ زیم

زرنگهای ذوقیا جان چه سیرنگی  
کار آنست قمار شوخ شنگ زیم

بیا که سایه ابر است آفتاب زیم  
از دست ساقی مهرش شراب زیم

بیاد شیر خطن پای سیراییم بجام زرین با تیغ آفتابیم برغم خسرو کی چون فراسیاییم ززان کور سر بارزن کبابیم براه کل ره کل از فی و بابیم حدیث زلف تو کو نیم راه آیم بیاد افعی زلف تو بیج و ماتیم چه نقشهای دوزخی عشب آیم مکر دوباره پسری دم اشبابیم	بپای لاله و گل جام لاله کون بیار باده که تا کرون صدمی دم سیاه و ش از کاسه جگرشید چو چشم شیر می سس ز پای شیر خیم بصوت خار کن از عند لب هوشیم عجب که آورد افسانه خواند ما شب کسان مار کز زان در شب چون ز بهر چین سبب ترنج غنیمت بیاد ساغر مای جوان کس پیوستی
--	--

بر ز خون کبوتر بحام دوقی را  
که تا بکند لی همه ما عفتاب زیم

از روی لسان تب تا نوشیدیم بگر خط زشت چه زیبا نوشیدیم تشریح بر خلاف میس نوشیدیم مریم ز مشک و عنبر یو یا نوشیدیم از نوشش لعل یار ما او نوشیدیم شرح خدا سیه دل او نوشیدیم این بختی را بو اتمی خدر نوشیدیم دوشش این لطیفه را از لیا نوشیدیم	کر نامه فراق چسپا نوشیدیم بر دل حدیث رستن بر میان خطایم تا خوانده ایم نسخه آن زلف تو بود بر ما رطبه اشش دل مجروح تیبیم بیمار عشق را بندان طلبیب حسن بر مو بوی زلف سیاهش شب آیم نسوخ کرد وقتش ما ذکر با سبق و معنای سیر چاه رخندان آیم
--	--



این درم را بساغر و مینماوشد  
 بر زبانت بکشد درود داراوشد  
 این قصه را بر فرزندت نوشد

مهر عشق را بشراب احتیاج نیست  
 حاجت بملک جم بود این کینا بدوش  
 بهدیش را ملک جان نیست

فرزانه از مردم آفاق ذوقیا  
 ما خود نصیحت دل شد از تو

منسول شود در اشک نگاه ز بر کرم  
 گزیند یک پیشش نتوان از رشک خبر کرم  
 نه طاقت و نه بدی تا دل تو بر کرم  
 یعقوب صفت تا کی احوال بر کرم  
 این فتنه بگذارد تا ساز سفر کرم  
 درد آ که در نتوان دستی بر کرم  
 جز آسوی حشمت کر صیاد کرد کرم  
 از جان بخندم بر دل و زنده بر کرم  
 از دودل سگس در راه بر کرم

شرح غم جان از شب خار جور کرم  
 افسوس که آرد امم برد است لارا  
 نه قوت باز دلی تا با تو زخم چینه  
 ای یوسف مصر جان وی رشک کنعان  
 گفتی خذ را چینه شطرت من کرد  
 کوه غم جانگاست از پای ز کندان  
 آنجا که تو صیادی بخیر اهل کرم  
 در عشق نیم صادق کر سیر طایه  
 هم است فروگیر خط دامن

وصف لب شیرینش سازم چو میان  
 از قد خراج و باج از شه و شکر کرم

بچه اشغلته لایق در غل فر کرم  
 همه شب ز منم پر جانیم و ز بر کرم  
 باز شب بر مرد دست آمد شب کرم

تا که اشغلتان زلفت کر یک شب کرم  
 تاری از طسه دلداری خک آوردیم  
 دستب دم که دل از حلقه زلفین کرم

باشی با تو بر و آردم ای تازه جوان  
دل یوانه مالایق لغت سیر نمود  
بنده چون سپهر شود مخرش سید  
نشیدیم که استو بگند شیر سکار  
نفس نیای تو دیدیم و نه نفس ازل  
من بی سیمی و قارون زاری بی جان

سالها با خرد سپهر بد پر شدیم  
عشق معمار شده و قابل تعمیر شدیم  
حرمی خواجه که در بند کیت پر شدیم  
تا یک غمزه چشمش آن تو بخیر شدیم  
مسترف باز از این ناد تصور شدیم  
عکس هم سرد کوی تو زمین کیر شدیم

عیب دلی کن استی و رندی  
کز ازل دست خویش خانه تقدیر شدیم

تا دل از رشته زلفین تو کنجیدیم  
بمناسی سر کوی تو ای لیلی من  
دل و دین را بقمار طلبت ما خدیم  
بین ما خسته لان نخچیان گشته است  
از غم غنچه رخسار تو از گریه واد  
در صحنه خانه دل سر که بتی دارد  
باید که وصل تو اندریم عشق

بچوهاروت بچاه زرخ آدی خدیم  
خاک سردشت چو مجنون سر و خدیم  
سر جانرا بنهار قدست ریخته ایم  
کز دم تا و کت شرکان تو بگر خدیم  
ای عجب آتش و آبی بسم این خدیم  
نیر از بهر پرستش تو بر این خدیم  
بهر با نچه غنچه بال خود او خدیم

من دل ماله و او تیغ زار و دود  
روزگار است که بر مگر کرا این خدیم

چو شبی که شمع ویت ز خدیم  
بخیال زنده بودم که بگویت بی خدیم

که سوخت سپهره پاره شوق با هم  
شده ام جو موی بار یک زین خدیم

من چون سحابت بودم که در میان  
بهبان عشق بودت خورشیدم  
برخت فکرم نهان بچشم سحر  
دل من بعد بود خون گداز

تو هر که خواهی بنوازیست  
که تو مایه من بشت بنمای  
که فروغ تو من خورشیدم  
برسد شمع خون بشامت از مقام

خدا بر خم شمشیر ناله در نیام  
مذبحا که فرات جور باب گوشام

حزرت لبش شرم و ماذر دم  
روح ز قالب بن نور چشم جان من  
کوشش دل ز صوت ف حلقه بیار  
آه که نایم کف صف حشر دانش  
دل فریب چشم او گشت این عشق  
تا که قرین کند می آتش با و آب خود  
غایت حسن دلبری صف جلالت ای  
اشهرت افکند ناف زیر اراو  
دریم عشق ناخدا از چشم نایب

کاس سبوی می کند کوزه و شش  
میرد و میرد از نظر آن چشم  
تا کند ز ابلهی و عطش بر جام  
بسکه زنده گشتگان حلقه بگرد تا  
ده که گشتند حاجت فتنه بجا  
میرد و میرد و از دل و از نعمت  
ز ایند پرس این من با نور خویش  
بسکه دل است این سفره شرم  
یا که در آب خرق کن بارسان عالم

حاصل عشق و قیامت بغیر عقل  
آه که عشق شعله زد یکسره سوخت

ماختگان بر سر راه ایستاد  
سر گشتگان را می عشق و چون

از دست زنگان پا افتاد  
کاسی زنده دیده کوی ایستاد

و اما ندگان ششده شطرنج حرم  
 بگفته ایم کسوز نارسته ایم  
 ششم خرقه ورع از اب این  
 از کودکی ز بسجد و محراب استیام  
 محمود چشم ساقی و مفتون زلف  
 بخون دی لیلی و محسوسر ایام  
 بر کار و شش ابره سرشته ایم  
 یک

مات زنج شرم سوار سواد ایم  
 ساغر کف گرفته و مصحف نهاد ایم  
 خاک پای صومعه باد و ادایم  
 تا مدعی گوید ناپاکش نهاده ایم  
 زین و درام در طلب چک و با ایم  
 با سادگان خوشم لیل و لیل ایم  
 چشم بلفظ هر مرکز شده ایم

دوتی چه غنم تا اول کعبه شرح شهر  
 روشکر کن که شرح خدای را بجا ایم

تا دل بر آن دگر کس جا بدو نهاد ایم  
 ایمان خویش رکب کافر سپرده ایم  
 چون طره تو پیکر کاشته خیزی  
 عمریت ذاع طاعت بندگی خالی  
 هم طوق بندگیش کردن بگذا ایم  
 بر جاقدم گذاشته نهاد ایم چشم  
 در شام راه کعبه کوشش در شاهما  
 میزان دست نعلی احوال تربت است  
 دیدیم تا بحال تو ای یوسف عزیز  
 بردیم دل حلقه آنزلف و قیا

جادو و سحر و معجزه کیس نهاد ایم  
 تا دل بر آن سپاس کیس نهاد ایم  
 سر بسکه از غنمت سپهر انو نهاد ایم  
 بر چه سپهر چو مردم بند و نهاد ایم  
 هم خرد و سستیش بیاز و نهاد ایم  
 یعنی که پای سر و لب نهاد ایم  
 بر خارهای بار بیهوش نهاد ایم  
 تا سنگ خویش با با تو از نهاد ایم  
 بریده ایم دست و زلف کوه نهاد ایم  
 در خاک بار بخت تو نهاد ایم

مادر سرای سپهر معان رو نهاده ایم  
زور جانانه بک سو نهاده ایم

زهد و ریاضت خدایم نهاده ایم	چشم امید ناک بران درکشاده ایم
رخساره تابناک در او نهاده ایم	رشد و پایه پای میانجی سوده ایم
یکسر قدم بر وضو نهاده ایم	انگیزه ایم رخت سرگویی میفروش
تادل بر آن رخ و قد نیکو نهاده ایم	خردش شسته ایم در طوبی کدنه ایم
بهر تو در سخن و بحث همایم نهاده ایم	ای شیخ مادر سانی نبوده ایم
دل رسوی ساقی مرد و نهاده ایم	پر میزد توبه بر سر صبا شکسته ایم
خبر پیش از آنکه بر او نهاده ایم	بهرین روی بروی جانان نهاده ایم

خواندم شعر حافظ و بسیار منزل  
ذوقی بطرز حافظ و خواجه نهاده ایم

علم اندک نماند همت عالی رسم	بس که کایده حال او شهیدم
وصف شریفینند چو گلگون کفتم	ترسم از بار برسد که این شکست
شب تاریک ه افتاد بچاه دقتم	سفر زلف تنی کردم و از جنبی
اگر از شرم از زلف نبودم رسم	دل بچاه و شمش ما باید بود اسیر
نام فریاد شد شمش ز دین رسم	میکنم سخن دل ز زلف شیرین سخن
سخن اندر دهنم بود که زور رسم	خوادم خواشش کویه کنم از دهنش

وصف قد لب لعل سخن خوب بسم دوتی  
فی شکر شهید کند و ام ز شیرین سخنم

ما مراد و ر شد آن کو سر با یاب چشم  
تا جدا شد لبم از لعل لب چون شفقش  
رفت تنها خود از چشم که برد است مرا  
چون جنس و خار چشمم که حس خوارم کرد  
در جهان قه چکنه نکرد آنچه کند  
کز گمان گیرد از ابرو و گوشت از مژه تر  
خم اروت بخواب از کرد زاید

غده شد شستم از بس که برفت از چشم  
خون دل از مژه بسیار و خواب چشم  
صبر آرامم دل و شمشیر خواب چشم  
تا که انداخت مرا آن گل سیراب چشم  
ترک غارتگر من بادل حساب چشم  
ترک من آب کسند مژه سهراب چشم  
تا بد اندیشش که شرح از چشم

چشمش از لب بود آلوده ترازمی زونی  
ساقی ای کاشش که سیدامی ناب چشم

ای شب بجز طولت که تا چشم  
کوه من شد ریاضت چه کیانی ز کسب  
تو شد صبر در این مرحله بسیار بد  
تا که با و کوشش تو رساند چو چرخ  
باده عشق تلخ است کن و ز پرورد  
پایم از خار بیابان غش شد بجز روح  
کاکل و زلف بان و ده جور و

ما حسد ای تو بدل باطله تا چشم  
صوفیانه طمی این کمر حله تا چشم  
کله از بشین و کم در حله تا چشم  
تا ابر را برده قافله تا چشم  
من تک و حصد که حصد تا چشم  
ذکر پای ای پر از آبله تا چشم  
پیش این سلسله خور ایله تا چشم

دو قیامی نشدم در صبح وصال

در شب بجز کوناله تا چشم کنم

عکس طیف کلید کشت رات بر دم

رسد سلسله جنبان کار سلسله تو کم

ز هوش بر دی و آوردم بهوش که صد  
 مرا که حلقه زنجیر با کستی از هم  
 مرا که شیر بر خجسته تخت کشتی  
 مرا که دل سپاه خاکت صدای  
 مرا که از می وصلش نمی لب ز سایه  
 بصدق میگویم تو بر کز سنک جان  
 رضعف حال می شاد شد دل که زین  
 بر آه عشق تو آن سالکم که نادر مجنون  
 ز وصف نادره حسرت بجز معروف اند

بوی سبیل کیو در لاف غالیه بوم  
 کسود حلقه از مار زلف و بست بوم  
 منع غنچه ابرو غزال غالیه بوم  
 گرفت از سه مره ترک غنچه بوم  
 ز خون دل شب بجران بیده بوم  
 ز بحر میسکده آید در دست باز بوم  
 ندید طاق و نرو که راند از سر بوم  
 میزند تنگ کرد پای باد بوم  
 زبان کلک سخن برای و نطق نادره بوم

مرا بس است خود این فخر و ذوقا که بجز  
 رقم زنده که از کشکان غمزه اویم

سکج طره عقب و شکار چو دیدم  
 کجا رسید بختاک باردوش زاران  
 که ام ماوک ناز از کمان غمزه فکری  
 فغان که شد ز قد و قامت وصال تو کوه  
 بر میان بپوش برین لطیف نیاید  
 بجز صورت و معنی چو دیدم علم آید  
 که ام ناز محبت مرا بفسق بهاد  
 کبر سایه ام از فرق لای بهای جویون

پسح و ناب بل چون کزیده باطیسم  
 نظاوی که من از زلف دل سپاه تو دیدم  
 که من بسینه دل یایدیده آن نخر دیدم  
 بر آن لباس که در روز کار بجز بر دیدم  
 زار و پودن و جان بر آن حر بر دیدم  
 هزار مرتبه سگوری از آنچه نشنیدم  
 که بار منت ناز ترا بجان نکشیدم  
 که من همین پر و بال فسخ تو دیدم

<p>نه خضر اب بها دیدونه و رخ زرم نه کی بود ز شکره جم خشد ساع</p>	<p>طراوتی که من از عجب لال بود علاوتی که من از شربت لب نوشیدم</p>
<p>بجاه و منصب فو قی سد بر که من این بای صدق حور فتم من مقام سیدم</p>	
<p>چند کشتی عشقت ترزلن باشم تا یکی از ستم زمره بسینان باشم ساربان تنم مران ناکه که ما دلشدگان بایم از ابله شده خسته خدارا بپسند گرچه ما قابل الحاکم نباشیم و لیک ز بنای بد و صدم حسد و دریم گر کس از کشته شدن سدا غم زگان</p>	<p>بچو طوفان زده ممنوع سا جل بایم ما چو باروت کون چه باطل بایم گرد آسای این ناکه و محمل بایم که رود غافل اس غافل و غافل بایم شرط ارباب کرم نیست که قابل بایم سره خط را طائب و مایل بایم جان بکف غم نعت غم قابل بایم</p>
<p>اوقادیم ز با بمتی ای دست خدا خدا ما دشمن خوش فزقه باطل بایم</p>	
<p>روز کاریت که ما در طلب دل بایم بهر کشتیم دیده دل ساخته آ دادار دیده و نسیر ددل کز این دو دیده بس از پی خوبان شد دل از پی زیر بار غم اورفت حوج دل و زار دل ذوقیا خاک در میگذه کشتیم و کون</p>	<p>بچو دیوانه بهر وادی منزل بایم که ره ددل پی او مار پی دل بایم بایدی تا چه ستمها منحل بایم حال یارانده بهر محبت منحل بایم چاره نیست بیاید تمجیل بایم سرمه دیده اهل نظر و دل بایم</p>



هر شب خیال زلف تو آمد بر ابروم  
 تا صبح بر رخسارم داشت بشیرم

<p>عاجت بر کل است و سبیل بر ابروم          که موی خوشم سر زلف تو بشیرم          هر لحظه که روی بکوی تو بشیرم          ای کاشش هزار دل و جان بشیرم          از بعد مرگ اگر فکری سپاه بر سرم</p>	<p>با چهره زلف و چشم تو دیگر بوستان          جانای تمام می بود با تمام شهر          از دل برد طلال و خرابه بن حیات          دی گفت قیمت دل و جان بوی میدم          خاتم بعین جوهر و جبینان کشند خلق</p>
--	---

دو وقتی خوشم که ساقی عشق از ره کرم  
 لبر ز کرد از می تو حیدر ساعش سرم

<p>وز ریشانی زلف تو بر لبان باشم          رحم کن بشه خوبان که مسلمان باشم          همه در مملکت عشق تسلیمان باشم          لیک در عالم معنی همه سلطان باشم          ای عجب هم بعم کفر و هم ایمان باشم          فضل کل آمد و از کرده پیمان باشم          روز و شب نه طلب چه جوان باشم          اگر قادر و آگاه ز خندان باشم          کشته نفسی و با کشته جانان باشم          زنده کردیم اگر قالب ایمان باشم</p>	<p>چند باید که فرین عشق و حرمان باشم          چون که ایان بدت خاک نشینی باشم          ما که در دست غمت حال چو مور عم دوان          که بصورت بدت خاک نشینم و غیر          بر سر زلف تو که که سردین میسریم          تو به کردم می خوردن و اینک ساقی          چند باید که جو حال تو بطلان خطت          طرد هست بخار اگر تویی یوسف سن          بمن بیا پیش رخسار طبع عشاق که تو          می خوردیم ابد کف ساقی و حدت تو</p>
---	---